



نقد اقتصاد سیاسی نقد بتواریگی نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

مفهوم دولت در فلسفه‌ی مارکس و انگلس

فیلیپ دایر

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی



خرداد ۱۴۰۴

I

کارل مارکس و فریدریش انگلس واژه‌ی «دولت» را به شیوه‌هایی مبهم به کار برده‌اند که معانی گوناگون ناسازگاری را القا می‌کند. گرچه عموماً چنین پنداشته می‌شود که آنان دولت را هم‌چون ابزاری در دست استثمارگران برای سرکوب استثمارشوندگان می‌دیدند، اما این برداشت کامل نیست. این مقاله می‌کوشد شیوه‌های گوناگون به‌کارگیری مفهوم دولت را در نوشته‌های متنوع آن دو بررسی کند. [۱]

مارکس نیز هم‌چون بسیاری از فیلسوفان پیش از خود میان دولت و جامعه تمایز قائل می‌شود. [۲] برای آغاز بحث، بررسی درک مارکس از مفهوم جامعه سودمند است، چراکه این مفهوم با دولت پیوندی تنگاتنگ دارد و به‌آسانی با آن اشتباه گرفته می‌شود. جامعه‌ی مدنی، چنان‌که مارکس در *ایدئولوژی آلمانی* تعریف می‌کند، «شکل مراوده‌ای است که توسط نیروهای مولد موجود در همه‌ی مراحل تاریخی پیشین تعیین می‌شود و خود نیز آن‌ها را تعیین می‌کند.» [۳] پایه‌ی جامعه همانا خانواده‌ی فردی و مجموعه‌ای از خانواده‌هاست که طایفه یا قبیله نامیده می‌شوند. انگلس در *منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت* خود به تفصیل به تحول روابط خانوادگی و قبیله‌ای پرداخته است. [۴] بررسی مفصل این اثر در این نوشتار ضرورتی ندارد، زیرا همین قدر کافی است که بدانیم هر دو متفکر جامعه‌ی مدنی را دربرگیرنده‌ی تمامی مراوده‌ی مادی مردم می‌دانستند. شیوه‌های گذران زندگی، مبادله‌ی کالاها و توسعه‌ی نیروهای مولد همگی در ذیل عنوان «جامعه‌ی مدنی» می‌گنجد. جامعه علاوه بر همه‌ی مناسبات اجتماعی هم‌چنین شامل کل زندگی تجاری و صنعتی یک ملت نیز می‌شود و از دیدگاه مارکس، بنیاد و زیربنایی است که تمامی روبنا، از جمله قانون، دین، فلسفه و دولت، بر آن بنا می‌شود. [۵]

این موضوع بنیادین، اما اغلب نادیده گرفته، یعنی جامعه، در واقع «خاستگاه و صحنه‌ی نمایش تمام تاریخ» است. [۶] چراکه در همین سطح بنیادی است که دگرگونی‌های واقعاً مهم در فرایند تاریخی رخ می‌دهد، فرایندی که جهت رویدادها را در سطحی نمایشی‌تر، جایی که پادشاهان و دیپلمات‌ها ظاهر می‌شوند، تعیین می‌کند. آن دسته از مورخان که گمان می‌کنند با توصیف اعمال پادشاهان و وزیران می‌توانند تاریخ را درک کنند، در واقع از دگرگونی‌های تعیین‌کننده‌ای که در این سطح بنیادی رخ می‌دهد، غافل می‌مانند. اگر کسی بخواهد ملتی یا فرایندی تاریخی را بفهمد، نخست باید جامعه‌ی مدنی و دگرگونی‌های آن را دریابد. گرچه تغییر در شکل دولت و دیگر اجزای روبنا می‌تواند مستقل از زیربنای اجتماعی جلوه کند، اما تنها از رهگذر تغییر اجتماعی، یعنی از طریق دگرگونی‌های زندگی اقتصادی انسان‌ها، است که می‌توان به هدف تاریخ نزدیک‌تر شد. اگر جامعه نقش بنیادینی ایفا می‌کند، پس از دیدگاه مارکس، کارکرد دولت چه بوده است؟ برای پاسخ دادن کامل به این پرسش، نخست باید دریافت که مارکس و انگلس، هر دو

دست کم در آغاز، دست کم سه معنای متفاوت — و نه لزوماً همه‌ی آن‌ها سازگار — از واژه‌ی «دولت» در ذهن داشته‌اند. این سه معنا در ادامه بررسی خواهد شد.

۱. نخستین معنایی که بررسی می‌شود، همان است که انگلس به تفصیل به شرح آن پرداخته: یعنی دولت ابزاریست برای آشتی دادن تضادهای درون جامعه. او در **منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت** خود، به تفصیل فرایندی را شرح می‌دهد که به مدد آن جامعه دولت را پدید می‌آورد. انگلس استدلال خود را بر پایه‌ی کتابی از لویس هنری مورگان با عنوان **جامعه‌ی باستان** بنا می‌نهد؛ اثری که در آن نویسنده سه مرحله‌ی تکامل انسان را یعنی توحش، بربریت و تمدن توصیف می‌کند. انگلس استدلال می‌کند که با پیشرفت انسان از مرحله‌ی بربریت، ساختار اقتصادی پیچیده‌تری پدید آمد؛ تجارت گسترش یافت، پول پدید آمد، مردم به آزاد و برده تقسیم شدند، دادوستد افزایش یافت و کل جامعه دگرگونی‌ای ژرفی را تجربه کرد. این انقلاب اجتماعی، ناکارآمدی آن‌چه انگلس آن را «ساختار تیره‌ای» (the gentile constitution) عهد باستان می‌نامد آشکار کرد، ساختاری که صرفاً بر قدرت الزام‌آور افکار عمومی استوار بود. [۷] شکل قدرت‌مندتری از ساختاری سیاسی یعنی دولت برای کاهش تضادهای روزافزون ناشی از مناسبات اقتصادی جدید و جلوگیری از تعارض آشکار میان طبقات نوظهور ضرورت یافت. باید به یاد داشت که دولت در این شکل آغازین هنوز به ابزاری در دست طبقه‌ی حاکم برای سرکوب دیگران بدل نشده بود؛ یعنی نقشی که بعدها ایفا می‌کند.

دولت چگونه مانع از فوران این تضادها و فروپاشی جامعه می‌شد؟ انگلس معتقد بود که دولت نخست از طریق تقسیم مردم بر مبنای قلمرو و اعمال اقتدار قضایی بر یک ناحیه‌ی جغرافیایی خاص، و نه تبار و قبیله، به این کار مبادرت می‌کرد. بدین ترتیب، معضل مهاجرت و کوچ، که نظام قبیله‌ای را سخت به چالش کشیده بود، با اعمال اقتدار بر یک سرزمین و همه‌ی ساکنان آن حل شد. در وهله‌ی دوم، دولت قدرتی عمومی‌ای را بنیاد نهاد که دیگر صرفاً جمعیتی سازمان‌یافته به نیرویی مسلح نبود، بلکه نهادی مستقل و مستمر به‌شمار می‌آمد. این قدرت عمومی شامل زندان‌ها، نیروهای انتظامی، ارتش دائمی و سازمان‌های قهری گوناگون بود. با تشدید تضادهای طبقاتی ناشی از دگرگونی شرایط اقتصادی، این قدرت عمومی نیز قوی‌تر شد تا از شورش‌های داخلی جلوگیری کند. برای حفظ این قدرت روبه‌گسترش، دولت سومین نوآوری مهم خود را به کار بست: خراج‌های اجباری از شهروندان یا مالیات‌ها. هنگامی که حتی این اقدام نیز نتوانست هزینه‌های رو به افزایش قدرت انتظامی نوپا را پوشش دهند، دولت از طریق بدهکاری دولتی آغاز به استقراض از آینده کرد.

۲. دولت علاوه بر نقش داور در منازعات جامعه، به زودی کارکرد دیگری نیز به دست آورد. کمی پس از تشکیل دولت، قدرت دولتی توسط طبقه مسلط اقتصادی به ابزاری برای ستم طبقاتی تبدیل شد. این تصور از دولت به عنوان ستم‌گر است که مارکس بیش از همه مورد بحث قرار داد و به محکومیت دولت پرداخت. مارکس با فاصله گرفتن از تأثیر هگلی، به زودی دریافت آن‌چه مفهوم دولت را به عنوان تجلی منافع و آرمان‌های مشترک جامعه تا این حد ملموس ساخته بود، صرفاً آرزوی بشری بود که دولت چنین باشد. [۸] بنابراین، مارکس در یکی از نوشته‌های اولیه‌اش اشاره کرد که دولت نه آن‌گونه که هگل استدلال کرده بود، بیان «خودتکوینی ایده‌ی منطقی» است، بلکه نماینده‌ی متنفذان است. [۹] این دیدگاه به تدریج بالیده و به درون‌مایه‌ای بدل شد که در غالب نوشته‌های بعدی او از جمله **مانیفست کمونیست** ظاهر می‌شود. [۱۰]

انگلس نیز بر این نکته تأکید فراوان داشت که اصرار می‌ورزید دولت «ماشین سرکوب طبقه ستم‌دیده‌ی و استثمارشده» است. [۱۱] حتی دولت‌های «دمکراتیک» مدرن نیز صرفاً نمودهای بدیلی از سلطه‌ی طبقاتی‌اند، هرچند رسماً تمایزی بر اساس مالکیت قائل نمی‌شوند. ثروت در این دولت‌ها نفوذ خود را یا از طریق فساد مستقیم مقامات — رفتاری که انگلس فکر می‌کرد آمریکا نمونه‌ی کلاسیک آن را ارائه می‌دهد — یا از طریق اتحاد بین دولت و بورس سهام اعمال می‌کند که با افزایش بدهکاری دولتی قدرت‌مندتر می‌شود. او معتقد بود که ثروت در این نوع حکومت حتی مستقیم‌تر از طریق حق رأی همگانی حکم‌فرمایی می‌کند. از آن‌جا که طبقه‌ی کارگر در بیش‌تر کشورها از نظر سیاسی و اجتماعی نابالیده است، منافع خود را به‌طور کامل درک نمی‌کند. در نتیجه، به دنبال انتخاب نمایندگان واقعی خود نیست، بلکه صرفاً از میان سخن‌گویان مختلفی که طبقه‌ی سرمایه‌دار ارائه می‌دهد، دست به انتخاب می‌زند. متأسفانه، با این حال، دولت در جامعه سرمایه‌داری با تمام تضادهایش کاملاً ضروری است، زیرا «نیروی انسجام‌بخش جامعه‌ی متمدن» را فراهم می‌کند. [۱۲] بنابراین، از این منظر، تا زمانی که جامعه تغییر نکرده و تعارض‌های درونی آن حل نشده باشد، حمله‌ی مستقیم به دولت چندان فایده‌ای نخواهد داشت. حتی اگر بتوان دولت را از یک جامعه‌ی سرمایه‌دارانه حذف کرد — که بعید است — جامعه بهبود نمی‌یابد، بلکه به دلیل تضادهای درونی‌اش به هرج و مرج فرو می‌پاشد.

۳. با این حال، این پذیرش تسلیم‌وار دولت در یک جامعه سرمایه‌داری، نگرش غالب مارکس و انگلس نیست. برعکس، در بسیاری از نوشته‌هایشان به وضوح نسبت به دولت و هم‌چنین نظام سرمایه‌داری خصومت نشان داده‌اند. برای درک علت این امر، باید به سومین دیدگاه درباره‌ی دولت در نوشته‌های مارکس و انگلس پرداخت: مفهوم دولت به عنوان انگل جامعه. انگلس این ایده را در کتاب **منشاء**

خانواده، مالکیت خصوصی و دولت بسط داد و اشاره کرد که در تاریخ دوره‌های استثنایی‌ای وجود داشته‌اند که تعادل میان طبقات متضاد به دولت اجازه داده مستقل از هر دو باشد. مقصود او از استقلال این بود که بوروکراسی هویت و منافع خاص خود را توسعه می‌دهد و به عنوان ابزار ستم برای یک طبقه‌ی اقتصادی عمل نمی‌کند. از آن‌جا که دولت درآمدهای خود را از جامعه به دست می‌آورد بدون آن‌که عملکرد مفیدی برای جامعه داشته باشد، به یک انگل تبدیل شده است. به نظر انگلس، «به نظر می‌رسد این قانون توسعه‌ی تاریخی است که بورژوازی در هیچ کشور اروپایی نمی‌تواند قدرت سیاسی را — دست کم برای مدتی طولانی — به همان شیوه‌ی انحصاری که اشرافیت فئودال در قرون وسطی در اختیار داشت، تصاحب کند.» [۱۳] به عنوان نمونه‌هایی از این وضعیت متعادل، او به سلطنت مطلقه در فرانسه‌ی سده‌های هفدهم و هجدهم اشاره کرد که بورژوازی نوظهور را در برابر اشرافیت قرار داد، یا فرانسه در دوران دو ناپلئون، و آلمان تحت حکومت بیسمارک. [۱۴] جالب این‌جاست که این دوره‌ی «استثنایی» تقریباً دویست و پنجاه سال از تاریخ اخیر فرانسه را در بر می‌گرفت. علاوه بر این نمونه‌ها از دولت استبدادی که به انگل جامعه تبدیل شده بودند، انگلس فکر می‌کرد آمریکا نمونه‌ی بارزی از یک ملت دمکراتیک است که در آن همین اتفاق در حال رخ دادن است. [۱۵]

مارکس نیز در محکوم کردن قدرت دولتی صراحت داشت. او اشاره کرد که در فرانسه تمام انقلاب‌ها به جای درهم شکستن دولت، به تقویت آن انجامیده بودند، تا جایی که سرانجام دستگاه بوروکراتیک به چنان ابعادی رسیده بود که «هم‌چون تور بدن جامعه فرانسه را دربرگرفته و تمام منافذ آن را مسدود کرده است.» [۱۶] هرچه دستگاه دولتی بزرگ‌تر می‌شود، بیش‌تر به «بزرگ‌ترین رسوایی» جامعه و «خود کانون تمام فسادهای آن...» تبدیل می‌شود. [۱۷] مارکس این دیدگاه از دولت را در *ایدئولوژی آلمانی* به شدت خلاصه کرد و گفت که «از این تناقض بین منافع فرد و جامعه، دومی به شکل مستقلی به عنوان دولت ظاهر می‌شود، و از منافع واقعی فرد و جامعه جدا می‌شود.» [۱۸]

از آن‌جا که ناسازگاری‌های این سه دیدگاه آن قدر آشکار است که نیازی به تأکید بیش‌تر نیست، تنها به برخی از پیچیدگی‌ها اشاره می‌شود. واضح است که دولت نمی‌تواند هم‌هنگام داور تعارض‌های آشتی‌ناپذیر، ابزار ستم طبقاتی و انگل جامعه باشد. وقتی دولت انگل است، یک طبقه‌ی اجتماعی را در برابر دیگری بازی می‌دهد، بدون این‌که عامل هیچ یک از آن‌ها شود. به همین ترتیب، اگر عامل یک طبقه‌ی خاص باشد، به سختی می‌توان آن را انگل جامعه دانست. احتمالاً یک دولت ممکن است دو عملکرد اول و سوم یا حتی اول و دوم را انجام دهد، اما نه هر سه را همزمان.

حتی اگر کسی بپذیرد که دولت می‌تواند در مراحل مختلف توسعه‌اش هر سه عملکرد را انجام دهد، باز هم برخی مشکلات اساسی در نظریه سیاسی مارکسیستی باقی می‌ماند. اگر دولت می‌تواند انگل جامعه باشد و تابع اراده طبقه‌ی مسلط اقتصادی نباشد، این سؤال مطرح می‌شود: قدرت سیاسی بر چه اساسی استوار است؟ یا به زبان مارکسیستی، اگر عنصری از روبنا به زیربنا وابسته نباشد، به چه طریق معناداری می‌توان گفت که زیربنا روبنا را تعیین می‌کند؟ مسئله دیگر این است: چه بر سر قطبی‌سازی مارکسیستی جامعه به ستم‌گر و ستم‌دیده، بورژوازی و پرولتاریا می‌آید، وقتی دریا بیم که خود بورژوازی تحت ستم دولت انگلی قرار دارد؟ این‌ها تنها برخی از مشکلاتی هستند که از کاربرد مبهم مارکس از واژه «دولت» ناشی می‌شوند. با این حال، به جای پرداختن بیش‌تر به این نکته، شاید مفیدتر باشد بینیم خود مارکس چگونه تلاش کرد مسئله‌ی دولت را در جامعه‌ی آینده حل کند.

II

اشاره به این نکته که مارکس و انگلس توجه چندانی به توصیف جامعه‌ی کمونیستی آینده نکرده‌اند، چندان شگفت‌آور نیست؛ و هم‌چنین تعجب‌آور نیست که آن‌چه هم درباره‌اش گفته‌اند، به‌غایت مبهم، متناقض و آشکارا آرمان‌شهری است. مارکس در اساس منتقدی بود — بی‌گمان منتقدی تیزبین و درخشان — اما در هر حال منتقد زمانه و جامعه‌ای بود که در آن می‌زیست. دانش وسیع او چشم‌گیر بود و توانایی‌اش در واکاوی امور روز غبطه‌انگیز، اما علاقه‌ای ویژه به جزئیات آینده نداشت و از این رو وقت چندانی برای آن صرف نکرد. با این‌همه، از گفته‌های او می‌توان نتیجه‌های زیر را گرفت.

نخستین گام در راه کمونیسم، بی‌تردید، تصرف قدرت به‌دست پرولتاریا از طریق انقلاب است. گرچه هدف نهایی طبقه‌ی پرولتاریا چیزی کم‌تر از واژگونی کامل جامعه‌ی کهن و برپایی جامعه‌ای نو نیست، اما اقدام آغازین، که چندان هم شاعرانه نیست، یعنی تصاحب قدرت سیاسی، ضرورتی انکارناپذیر است. اما حزب انقلابی جدیدی که این هدف را متحقق می‌کند، برخلاف همه‌ی احزاب انقلابی پیشین، باید دستگاه اجرایی نظامی — بوروکراتیک دولت را در هم بشکند. [۱۹] «ماشین آماده‌ی دولت» به سبب ساختار، ترکیب و منافع تثبیت‌شده‌اش نمی‌تواند به سادگی در خدمت اهداف طبقه‌ی کارگر قرار گیرد. [۲۰]

با این حال، نابودی دستگاه دولت سرمایه‌داری به این معنا نیست که تمام سازوکارهای سرکوب سیاسی باید فوراً محو شوند. مارکس به‌خوبی می‌دانست که انتظار بقای جامعه‌ی پساانقلابی بدون هیچ‌گونه ابزار اجبار سخنی مضحک خواهد بود. او اصرار داشت که باید دوره‌ای گذار، با مدت زمانی نامعلوم، میان جامعه‌ی سرمایه‌داری و جامعه‌ی کمونیستی وجود داشته باشد، همراه با دوره‌ای از گذار سیاسی موسوم به «دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا». [۲۱]

از آن جا که انگلس کمون پاریس را نمونه‌ای از دیکتاتوری پرولتاریا دانسته است، باید ویژگی‌های مهم این پدیده را، چنان که مارکس در **جنگ داخلی در فرانسه** توصیف کرده، بررسی کنیم. کمون به این نتیجه رسید که باید تمام ماشین دولتی کهن را، که در جامعه‌ی پیشین علیه طبقه‌ی کارگر به کار گرفته می‌شدند، نابود کند. [۲۲] سپس مقرر داشت که نمایندگان و مسئولانش باید با رأی عمومی انتخاب شوند، در هر لحظه قابل برکناری باشند و مزدی بیش از کارگران دریافت نکنند. به علاوه، ارتش دائمی را منحل کرد، و پلیس را از نقش سیاسی‌اش برکنار ساخت و آن را به عاملانی پاسخ‌گو و قابل برکناری برای کمون بدل کرد. به‌طور خلاصه، کمون تمامی نهادهای سرکوب‌گر دولت فربه را منحل کرد و کارکردهای اجرایی مشروع را به شیوه‌ای پیش برد که دولت را تابع جامعه ساخت. [۲۳]

به باور مارکس، کمون روند دیرینه‌ی گسترش قدرت و نفوذ دولت را وارونه کرد و آن را تحت کنترل جامعه درآورد. این وضعیت احتمالاً بهترین حالتی است که در هر جامعه‌ای که هنوز تماماً کمونیستی نشده، می‌توان بدان امید بست. چون وجود شکلی از دولت در این دوره‌ی گذار، پیش از ظهور کمونیسم، ضرورتی اجتناب‌ناپذیر است، لاجرم این دولت باید دست‌کم پاسخ‌گوی خواست‌های مردم باشد.

اگر مارکس در همین جا متوقف می‌شد و تنها به لزوم وجود سازوکاری پاسخ‌گو برای انجام «وظایف مشروع» دولت اشاره می‌کرد، پیروانش کار ساده‌تری پیش رو داشتند. اما او پا را فراتر گذاشت و اصرار داشت که در جامعه‌ی کمونیستی نهایی، دولت، از جمله حتی دیکتاتوری پرولتاریا، از میان خواهد رفت. [۲۴] انگلس در بیانی جامع‌تر نوشت: «جامعه‌ای که تولید را برپایه‌ی انجمن آزاد و برابر تولیدکنندگان را پدید می‌آورد، کل ماشین دولت را در جایی که به آن تعلق دارد قرار خواهد داد: در موزه عهد عتیق، کنار چرخ ریسندگی و تبر برنزی.» [۲۵]

در این نقطه باید اندکی تأمل کرد تا دید واژه‌ی «دولت» در سه کاربرد مارکس چه سرنوشتی پیدا می‌کند. در دوران دیکتاتوری پرولتاریا، دولت به‌عنوان انگل، آشکارا از میان خواهد رفت. یکی از ویژگی‌های ستودنی کمون، همان‌طور که دیدیم، این بود که وظایف مشروع دولت را زیر کنترل جامعه برد. بدین ترتیب، حتی پیش از کمونیسم، دولت، دست‌کم در یکی از نقش‌هایش، از میان می‌رود. نقل‌قولی از **مانیفست کمونیست** نیز نشان می‌دهد که با از بین رفتن طبقات در جامعه‌ی کمونیستی، دیگر نیازی به دولت به‌عنوان ابزار سرکوب طبقاتی نیست. سرانجام، سخن انگلس در **منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت** حاکی از آن است که تضادهای آشتی‌ناپذیری که اساساً موجب پیدایش دولت شده بودند، با پدید آمدن «انجمن آزاد و برابر تولیدکنندگان» از میان خواهند رفت و در نتیجه، دیگر نیازی به دولت به‌عنوان

حکم نخواهد بود. بنابراین، دولت در هر سه نقش خویش، و نیز دیکتاتوری پرولتاریا، در جامعه‌ی کمونیستی از میان خواهند رفت.

اما این پایان ماجرا نیست. زیرا مارکس و انگلس در بحث خود درباره‌ی جامعه‌ی آینده، نوعی «راه‌حل معجزه‌آسا» وارد ماجرا کردند: آن‌ها نقش دیگری برای دولت در نظر گرفتند، گرچه کوشیدند با واژگان پیچیده، از به‌کار بردن خود واژه‌ی «دولت» اجتناب کنند. برای فهم بهتر این مفهوم جدید، باید به بخشی از *سوسیالیسم آرمان‌شهری و علمی* انگلس توجه کنیم:

«مداخله‌ی دولت در روابط اجتماعی، یکی پس از دیگری، زائد می‌شود و سپس خودبه‌خود از میان می‌رود؛ حکومت بر انسان‌ها جای خود را به مدیریت اشیاء و پیشبرد روندهای تولیدی می‌دهد. دولت لغو نمی‌شود، بلکه می‌پژمرد.» [۲۶]

درک این قطعه بی‌تردید دشوار است، به‌ویژه بخش «حکومت بر انسان‌ها جای خود را به مدیریت اشیاء و پیشبرد روندهای تولید می‌دهد»؛ اما درست همان بخش، اساسی‌ترین نکته را در بر دارد. حتی اگر بپذیریم که «مدیریت اشیاء» و «پیشبرد روندهای تولید» عباراتی بسیار مبهم‌اند، ظاهراً نشان می‌دهند که انگلس نیز از نیاز به نوعی کنترل و تنظیم امور در جامعه‌ی کمونیستی آگاه است. [۲۷] او نگفت که این کنترل‌ها چه خواهند بود یا توصیف نکرد چه نوع عاملیتی این کنترل را اجرا خواهد کرد، اما آن‌قدر هم خیال‌پرداز نبود که گمان کند جامعه‌ی صنعتی بدون سازوکارهای مدیریتی به‌خوبی کار خواهد کرد.

مارکس نیز همین نکته را در *نقد برنامه‌ی گوتا* روشن‌تر بیان می‌کند:

«این سوال مطرح می‌شود: در جامعه‌ی کمونیستی، دگرگونی دولت چگونه خواهد بود؟ به‌عبارت دیگر، کدام عملکردهای اجتماعی هم‌چنان وجود خواهند داشت» که با کارکردهای کنونی دولت شباهت دارند؟ این پرسش تنها به‌شیوه‌ای علمی قابل پاسخ‌گویی است، و افزودن هزارباره‌ی واژه‌ی مردم به کلمه‌ی دولت، ذره‌ای ما را به پاسخ نزدیک نمی‌کند.» (تأکید افزوده شده) [۲۸]

این قطعه از ناامیدکننده‌ترین گفته‌های مارکس است. دو پرسش اول در ذهن خواننده این انتظار را برمی‌انگیزند که سرانجام مسئله‌ی اقتدار در جامعه‌ی کمونیستی بناست حل یا دست‌کم با آن روبه‌رو شود. متأسفانه، بحث بعدی مارکس خواننده را حتی «ذره‌ای» به پاسخ نزدیک‌تر نمی‌کند. هم‌چون گفته‌های انگلس، این‌جا نیز آشکار است که مارکس به لزوم نوعی نظم سازمان‌یافته برای انجام برخی وظایف کنونی دولت در جامعه‌ی آینده کمونیستی اذعان دارد. این چهارمین برداشت از دولت به‌عنوان مجری وظایف ضروری نشان می‌دهد که هر دو متفکر تلویحاً پذیرفته‌اند که دولت چیزی بیش از آن سه نقشی است که

پیش‌تر ذکر کرده بودند. پس از نفی آن سه نقش نامطلوب، به‌سادگی این برداشت چهارم را پیش کشیدند، بی‌آن‌که به پیامدهای آن بپردازند.

اما اکنون به‌روشنی می‌توان دید که صرف‌نظر از واژه‌هایی که به‌کار بردند، استدلالشان از لحظه‌ای که وجود نوعی سازوکار کنترل یا نظم را بپذیرند متزلزل می‌شود. نظم و کنترل مستلزم قانون‌اند، خواه این واژه را به‌کار برند، خواه نه. از آن‌جا که قانون نیز نیازمند تصویب، تفسیر و اجراست، به‌ویژه در جامعه‌ای صنعتی، عملیتهایی برای انجام این وظایف باید خلق شوند. مالیات‌ستانی — یا چیزی بسیار شبیه به آن — برای پشتیبانی از کل این دستگاه لازم است. این عناصر مجموعاً چیزی را پدید می‌آورند که شباهت نگران‌کننده‌ای به دولت‌های امروزی دارد، با این خطر که بار دیگر به انگلی بر پیکر جامعه بدل شود. پس حتی معرفی این برداشت چهارم، با آن‌که از آگاهی‌شان نسبت به امکان مشروعیت اقتدار حکایت دارد، نتوانست وضعیت دشواری را که مارکس و انگلس در آن گرفتار بودند، حل کند. یا جامعه‌ی آینده باید بدون هیچ‌گونه کنترل و نظمی اداره شود — موضعی که هیچ‌یک از آن دو اتخاذ نکردند — یا باید سازوکاری شبیه به دولت را به‌کار گیرد — که باز هم هیچ‌یک مستقیماً چنین موضعی اتخاذ نکردند. یا باید پذیرفت که دولت سرمایه‌داری برخی وظایف مشروع دارد که باید در جامعه‌ی کمونیستی ادامه یابند، یا باید باور داشت که جامعه‌ی کمونیستی بدون نظم سازمان‌یافته می‌تواند دوام آورد. مارکس و انگلس از پذیرش این مواضع سر باز زدند، و این آنان را در موقعیتی دشوار قرار داد. [۲۹]

از این بحث چه می‌توان نتیجه گرفت؟ این که مارکس و انگلس، آگاهانه یا ناآگاهانه، از مواجهه با مسئله‌ی قدرت سیاسی و سازمان سیاسی در جامعه‌ی صنعتی طفره رفتند. آن‌ها به برخی از معایب ساختار سیاسی موجود اعتراض داشتند، اما راه‌حلهایی عملی ارائه ندادند. در نوشته‌هایشان، واژه‌ی «دولت» را دست‌کم در چهار معنای گوناگون به‌کار بردند، بی‌آن‌که این معانی را روشن سازند یا میانشان تمایزی قائل شوند. سرانجام، در آن اندک اشاراتی که به جامعه‌ی آینده داشتند، از پرداختن به مسئله‌ی قدرت سیاسی به‌کلی پرهیز کردند.

شاید مارکس و انگلس هرگز نظریه‌ای منسجم درباره‌ی دولت تدوین نکردند، اما بی‌گمان پرسش‌هایی ژرف و برانگیزاننده در نظریه‌ی سیاسی مطرح کردند. میراث پایدار مارکس در اندیشه‌ی سیاسی نه در قالب نظریه‌ای یک‌پارچه درباره‌ی دولت — که هرگز ارائه نشد — بل در پرسش‌هایی نهفته است که هنگام بحث از دولت مطرح کردند. این پرسش‌ها چنین‌اند:

۱. ساختار اقتصادی تا چه اندازه ساختار سیاسی را تعیین می‌کند؟

۲. رابطه‌ی میان قدرت سیاسی و قدرت اقتصادی چیست؟

۳. دولت تا چه میزان ابزار سرکوب است؟

۴. آیا دولت مدرن به انگلی بر جامعه بدل شده و از خواست مردم مستقل گشته است؟

۵. هدف دولت چیست و کارآمدترین راه برای تحقق آن هدف کدام است؟

۶. دولت چگونه و چرا پدید آمد؟

گرچه مارکس و انگلس نخستین کسانی نبودند که این پرسش‌ها را مطرح کردند، نحوه‌ی طرح آن‌ها از سوی ایشان تأثیر چشم‌گیری بر اندیشه‌ی سیاسی از زمان خودشان تاکنون داشته است. جای شگفتی نیست که همه‌ی این پرسش‌ها را پاسخ ندادند — چنان‌که اندیش‌مندان بعدی نیز از پاسخ‌گویی کامل به آن‌ها ناتوان بوده‌اند — اما همین‌که آن‌ها را به این شیوه طرح کردند، امتیازی بزرگ برای آنان محسوب می‌شود. پژوهشگران غربی، حتی اگر با فلسفه‌ی ایشان مخالفت ورزند، می‌توانند از تأمل در این پرسش‌های پرمعنا بهره‌برند؛ و در همان حال، شاید اندکی هم‌دلی برای آنان قائل شوند که به‌دلیل پای‌بندی ایدئولوژیک، ناگزیرند در آثار مارکس و انگلس به دنبال تحلیلی منسجم از دولت بگردند.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *The Conception of the State in the Philosophy of Marx and Engels* از Philip W. Dyer که در این [لینک](#) یافته می‌شود.

یادداشت‌ها

[۱]. نویسنده مایل است از پروفیسور جان پلامناتز به خاطر مطالعه و نقد نسخه‌ی اولیه این مقاله تشکر کند. با پیروی از روش او، نویسنده هیچ تلاشی برای تفکیک اندیشه‌های مارکس و انگلس انجام نداده است. اگرچه بسیاری از نویسندگان بین این دو تمایز قائل می‌شوند، اما به باور من، مارکسیسم — به‌ویژه به عنوان راهنمایی معاصر برای عمل — هنگامی سودمندتر است که از منظر تلفیق ایده‌های هر دو اندیش‌مند مورد بررسی قرار گیرد. این مسئله به‌ویژه در خصوص آثاری که مورد تأیید هر دو بوده و به بخشی از آموزه‌های رسمی تبدیل شده‌اند (مانند کتاب **خاستگاه خانواده، مالکیت خصوصی و دولت** اثر انگلس) صادق به نظر می‌رسد.

[۲]. هابز و لاک، در میان دیگران، درباره اعتبار این تمایز استدلال‌هایی ارائه کردند. بنگرید به:

Thomas Hobbes, *Leviathan* (New York: E.P. Dutton and Company, Inc., 1950), chapter 17; John Locke, “An Essay Concerning the True Original, Extent and End of Civil Government” in *Social Contract*, ed. Ernest Barker (New York: Oxford University Press, 1962), p. 56; and George H. Sabine, *A History of Political Theory* (New York: Henry Holt and Company, 1950), pp. 469, and 524.

[3]. Karl Marx, *The German Ideology*, in *Marx's Concept of Man*, ed. Erich Fromm (New York: Frederick Ungar Publishing Co., 1961), p. 210.

[4]. Frederick Engels, *The Origin of the Family, Private Property and the State* in *Karl Marx and Fredrick Engels: Selected Works* (hereinafter referred to as MESW); *Property and the State* in *Karl Marx and Fredrick Engels: Selected Works* (hereinafter referred to as MESW) (Moscow: Foreign Languages Publishing House, 1958), II, 314-17.

[5]. Marx, *The German Ideology*, Fromm, p. 210.

[6]. Ibid.

[7]. Engels, *The Origin of the Family*. . . , in MESW, II, 317.

قطعاً می‌توان با دیدگاه انگلس درباره‌ی نقش افکار عمومی در جوامع ابتدایی به بحث و مناظره پرداخت.

[8]. Sidney Hook, *From Hegel to Marx* (New York: The Humanities Press, 1958), p. 158.

[9]. Ibid., p. 159.

[10]. Marx and Engels, *The Communsit Manifesto*, in MESW, I, 36. n

[11]. Engels *The Origin of the Family*. . . , in MESW, II, 324.

[12]. Ibid.

[13]. Engels, *Socialism: Utopian and Scientific*, in MESW, II, 110.

[14]. Engels, *The Origin of the Family*. . . , in MESW, II, 321.

[15]. Engels' Introduction to Marx's *The Civil War in France*, in MESW, I, 483.

[16]. Marx, *The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte*, in MESW, I, 333.

[17]. Marx, *The Civil War in France*, in MESW, I, 518.

[18]. Marx, "The German Ideology, " in FROMM, p. 206.

[19] Marx, *The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte*, in MESW, I, 333.

[20]. Marx, *The Civil War in France*, in MESW, I, 516.

[21]. Marx, *Critique of the Gotha Programme*, in MESW, II, 32-3.

من به‌رغم پیشنهادهای پلامناتز «دیکتاتوری پرولتاریا» را به عنوان نقش چهارم احتمالی برای دولت در نظر نگرفته‌ام، زیرا این نقش به نظر می‌رسد در چارچوب دیدگاه دولت به عنوان ابزار سرکوب جای می‌گیرد. بنگرید به

John Plamenat z, *Geraman Marxism and Russian Communism* (New York: Harper Torch- books, 1965), pp. 155-164.

[22]. Marx, *The Civil War in France*, in MESW, I, 483.

[۲۳]. لنین اشاره کرد که کمون پاریس نمونه‌ای از «تبدیل کمیت به کیفیت» بود، به این معنا که کامل‌ترین شکل دموکراسی از دموکراسی بورژوازی به دموکراسی پرولتری تغییر یافت؛ به عبارتی از دولت به «چیزی که دیگر به معنای دقیق کلمه دولت نیست» تبدیل شد.

V. I. Lenin, *The State and Revolution*, in his *Selected Works* (New York: International Publishers, 1967), II, 298.

[24]. Marx and Engels, *The Communist Manifesto*, in MESW, I, 54.

[25]. Engels, *The Origin of the Family*. . . , in MESW, II, 322.

[26]. Engels, *Socialism: Utopian and Scientific*, in MESW, II, 150-1.

[۲۷]. شاهد دیگری برای تأیید این ادعا را می‌توان در مقاله‌ی انگلس با عنوان «درباره‌ی اقتدار» یافت: در

Marx and Engels: *Basic Writings on Politics and Philosophy*, ed. Lewis S. Feuer (Garden City, N.Y.: Doubleday Anchor Books, 1959), pp. 481-5.

[28]. Marx, *Critique of the Gotha Programme*, in MESW, II, 32.

[۲۹]. حتی اگر بپذیریم که انسان در جامعه‌ی آینده از جنس دیگری خواهد بود (فداکار، عقلانی، نوع‌دوست)، این فرض که چنین افرادی همیشه در مسائل اساسی با هم توافق خواهند داشت و دیگر نیازی به «سیاست» نخواهد بود، دست‌کم می‌توان گفت ساده‌انگارانه است.